



خدایا این اطفال دردانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
حضرت مهربان .

ورفا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی
تهیه و تنظیم : هیئت نشریه نونهالان بهائی
زیر نظر : مجتهد علی تربیت امری

سال اول - شماره بیستم
شهریورماه ۱۳۵۰

بیع ۱۲۸



هوانده

ای خداوند مهربان این اطفال نازنین صنع دست قدرت تواند
و آیات عظمت تو . خدایا این کودکان را محفوظ بدار ، مؤید بر
تعلیم کن و موفق به خدمت عالم انسانی فرما . خدایا این اطفال
دردانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده .

تویی بخشنده و مهربان

ع ع



بچه های عزیز الله ابهلی

حتماً حالتان مثل همیشه خیلی خوب است .
یادتان هست دفعه ی قبل راجع به دوست با هم صحبت کردیم و
من گفتم با دوست خوب همیشه خوش می گذرد . من هم دوست پیدا
کرده ام ، آن هم چه دوست هائی : یکی یک گنجشک که از شما چه پنهان
کمی تمسبل است . یکی هم یک پروانه ی زرد با خال های نارنجی و سفید ،

که چون وقتی پرواز می کند شکل یک گل زرد فشننگ می شود اسمش را گل پرندگه گذاشته ایم . ماسه تا با فواد پسر کوچک همسایه مان می شیم چهار دوست ، و من خیال دارم بعضی وقت ها از زندگی خودمان برای شما بنویسم . مثلاً همین اتفاقی را که دیروز افتاد :

دیروز ظهر مثل همه ی روزهای دیگر هوا گرم بود . تپلی سینه ی سفیدش را روی یک برگ سرد گذاشته بود و چرت می زد . گل پرندگه شاخک هایش را تکان می داد و دنبال گل می گشت . من هم در فکر نامهای بودم که باید برای شما بنویسم . یک دفعه فواد سرش را از پنجره ی خانه مقابل بیرون آورد و داد زد : ورقا ، ورقا . گفتم : آهسته ، آهان همه را بیداری کنی . گفت : خواب نمی برد ، بیا شاید برویم بگردیم . تپلی چشم های خواب آلودش را باز کرد و گفت : من پیشنهادی کنم استراحت کنیم . گل پرندگه گفت : برویم جایی که گل داشته باشد ، دارم از پی گلی می میرم . فواد از پنجره بیرون پرید و آمد پهلوی ما . من گفتم : همه جا گرم است ، کجا برویم ؟ تپلی گفت : بهتر است کمی استراحت کنیم ، بعد برویم همین نزدیکی ها دوری بزیم و برگردیم . فواد گفت : صفت از آن بانی که خدایه توادده ، همه اش استراحت می کنی . تپلی چشمش را باز کرد و بعد پشتش را به فواد کرد و خوابید . من گفتم : بیا شاید هر کدام یک قصه بگوئیم تا عصر بشود بعد برویم - گردش . همه موافقت کردند و اول گل پرندگه شروع کرد :

یک پروانه بود یک پروانه نبود ، عیراز خدا و چند تا گل هیچ چیز نبود . فواد حرفش را قطع کرد که : نه ، یکی بود یکی نبود ، غیر از - خدا هیچ کس نبود . تپلی گفت : چرا نگویید یک گنجشک بود یک گنجشک نبود . فواد گفت : آخر قانونش این است . من گفتم ، این قانون مال آدم هاست و پرندگه ها را فراموش کرده اند . فواد گفت : بابا یک عمر است به من قصه می گوید همه شان هم این طور شروع می شوند . یکی بود یکی نبود . تپلی گفت : خیلی ها خیلی چیزها می گویند . و دوباره خوابید . گفتم : خوب برای این که دعوا نشود بگو : یک چیزی بود یک چیزی نبود . گل پرندگه گفت : نخیر با چیزی که قصه درست نمی شود . خلاصه جایمان خالی ، دو ساعت بحث کردیم و قصه هم شروع نشد . آخر فواد پدرش را صدا کرد و پرسید : بابا جان درستش کدام است ؟ پدرش گفت : درستش این است که هر که هر چه دوست دارد بگوید و در این موضوع ها دعوا نکنید . شما اگر این همه با هم بحث نمی کردید لا اقل قصه را شنیده بودید ، وقتان هم هدر نمی شد . تپلی با عجله گفت : تازه استراحت هم کرده بودیم . همه خندیدیم و برای گردش راه افتادیم . آن روز پدر فواد این جمله را هم به ما یاد داد که از حفظ کنیم :

حضرت بهاء الله می فرمایند : « غافل ترین عباد کسی است که در قول مجادله نماید و بر برادر خود تقوی جوید . »

خلعناظ ورقا

عبای حضرت عبدالبهاء

هنگامی که جمال مبارک را از ایران به کشور عراق سرگون کردند ، حضرت عبدالبهاء طفل هفت ساله ای بودند و همراه پدر بزرگوارشان به سرگونی رفتند و در مراحل سفر و سختی سرگونی و زندانی دائماً با پدر به سر بردند . از طهران تا مسافتی دور یکی از یاران قدیم به نام اشرف ایشان را بردوش خرد برد و از این افتخار بزرگ بسیار شادمان گردید .

چون خانواده ی حضرت بهاء الله وارد و مقیم بغداد شدند ، شورت سرکار آقا آغاز گردید . و چیزی نگذشت که در آن کشور به فضل و ادب و دانش و بزرگی زبان زد همه گردیدند ، و مخصوصاً به شجاعت و سخاوت بیش از هر چیز شهرت یافتند .

زندگانی جمال قدم در سرگونی خیلی به سختی می گذشت ولی هر چه داشتند با دیگران شریک و سهم می شدند . چندان که مرثی بسیاری از خوان کرم و احسان ایشان مرزوق و بهره مند می شدند . روزی عبای قیمتی و سنگینی برای حضرت عبدالبهاء خریدند ، برای اولین بار ایشان عبا را بردوش گرفته به عزم گردش به بیرون شهر بغداد تشریف بردند .

هنگامی که در باغ ها ، سبزه زارها و نخلستان ها قدم می زدند و

گردش می کردند ، عربی را دیدند که با نگاه های پراز حسرت به عبا ی تازه ی ایشان نگاه می کند . چون حضرت عبدالبهاء از حال دل آن فقیر خبردار شدند بی اختیار عبا را از دوش خود برداشته با جمال مهترانه به آن عرب فقیر و غریب بخشیدند .

غروب آفتاب بازگشتند اهل منزل از عبا پرسیدند ، وجود مبارک داستان آن عرب فقیر غریب را گفته و در بابان فرمودند ، چون عبا را به آن عرب دادم او خوشحال شد و من نیز قلباً مسرور شدم .

خبرهای غایتگاه نقاشی

از ربه کا و انسانی جلالی وارد شیرنج آبادی به خاطر این که برای غایتگاه یک سری نقاشی های جالب و قشنگ فرستاده اند تشکر می کنم و امیدوارم که کار سایر بچه ها هم هر چه زودتر برسد تا در اولین فرصت غایتگاه نقاشی و نظر را تشکیل دهیم .

ماجرای جنگل

حضرت بهاء الله در کلمات مکتوبه می فرماید :

حرص را باید گذاشت و به قناعت قانع شد ، زیرا که لازال حرص محروم بوده و قانع محبوب و مقبول . . . بچه ها حضرت بهاء الله و

حضرت عبدالبهاء همیشه به ما می فرمودند که مبادا مبادا روزی حرص و طمع چشمتان را بگیرد و از

دیدن حقیقت باز دارد ، چون طمع مثل علف هرزه ای که در زمین خوبی قرار گیرد وقتی در قلب انسان کاشته شد روز به روز بزرگ و بزرگ تری شود ، تا این که بالاخره تمام فکر و اراده ای انسان را در تحت اختیار خود می آورد . و آن موقع است که دیگر انسان هیچ وقت کاری را به میل و اراده ای خودش انجام نمی دهد ، و دیگری نتواند آن انسانی بشود که خدا می خواهد .
قصه های خیلی شیرین و قشنگی هستند که وقتی درباره ای آنها



فکر کنیم می بینیم که خوب زشتی های حرص و طمع و نتایج آن را نشان می دهند . حالا یکی از آن ها را برایتان تعریف می کنم :

یک روز سرد و برفی زمستان بود ، باد سردی می وزید و دانه ها می ریز و درشت برف را با خودش به این طرف و آن طرف می برد . این اولین روزی بود که در جنگل برف می بارید . آن قدر بارید و بارید تا همه جا را پوشاند . بیچاره حیوانات جنگل دیگر هر چه به دنبال غذا و خوراکی می گشتند چیزی پیدا نمی کردند . همگی به گریه و لاله هایشان پناه برده و تنم ها و دانه های خشکیده ای را که قبلاً جمع کرده بودند می خوردند . اما در این میان جغد خاکستری بیچاره برای خوردن چیزی در لانه نداشت ، و از شدت گرسنگی خوابش هم نمی برد . بالاخره دل به دریا زد و توی آن هوای سرد شروع به پرواز کرد تا شاید موش چاق یا خرگوش گوشتالوئی برای خوردن پیدا کند . بال های بزرگ و خاکستریش مرتب بالا و پایین می رفت ولی از نشان و اقبال بد فقط برف بود و برف . هر چه تاریکی نزدیک تری شده ها سردتر و باد هم شدیدتر می شد . جغد بخت برگشته چیزی برای شکار پیدا نکرد که نکند . آخر تصمیم گرفت دوباره به لانه اش بازگردد . بال هلاکج کرد و راه خانه را در پیش گرفت که ناگهان در آن پائین ها متوجه حرکت موجودی در لای شاخه های درخت ها شد ، پائین و پائین تر آمد . به ! عجب شانس و اقبالی ، بالاخره

از زمین بلند کند و با خودش ببرد ، خرگوش ها با ترس و لرز شروع به حرکت کرده بودند و جغد خاکستری را همراه خودشان روی برفها می کشیدند . لحظه به لحظه سرعتشان زیادتر می شد و جغد بیچاره هم نمی دانست چکار کند . در همین موقع سر و کله ای جغد دیگری پیدا شد و تا این وضع را دید به طرف جغد خاکستری آمد و فریاد زد : یکی از آن ها را رها کن ، فقط یکی را بگیر . جغد خاکستری که دیگر عصبانی شده بود فریاد زد : من هر دوی آن ها را گرفته ام و هر دویشان را خورم خورد . اتفاقاً در این موقع خرگوش ها فکر جالبی به نظرشان رسید ، و همان طور با سرعت به طرف تخته سنگی که از میان برف ها بیرون آمده بود شروع به دویدن کردند . وقتی به تخته سنگ رسیدند خرگوش اولی از دست چپ و دیگری از دست راست فرار کردند : « دنگ ! جغد - خاکستری با شدت هر چه تمام تر با سر به تخته سنگ خورد ، از شدت درد بی حال به زمین افتاد و خرگوش ها هم خوشحال هر کدام به طرفی فرار کردند . در نتیجه عوض این که جغد خاکستری آن شب غذای خوش مزه ای برای خودش درست کند به خاطر طمع کاری مجبور شد با سر باد کرده و دست خالی به لانه اش بازگردد .

پیدا کردم ، آن هم نه یکی بلکه دوتا . بله ، جغد خاکستری که کم داشت ناامیدی شد با دیدن دوتا خرگوش چاق و تپلی نیرومندی بیشتری پیدا کرد و قدری در هوا بیشتر اوج گرفت . بعد بال ها را دور خودش جمع کرد و مثل یک تکه بهمن بزرگ به طرف خرگوش ها حمله کرد . با پای پیش یکی و با پای راستش خرگوش دومی را محکم گرفت و شروع کرد به بال زدن . ولی هر چه بیشتر بال و پری زد بیشتر خسته و ناامیدی شد ، چون حتی یک ذره هم نمی توانست از زمین بلند شود . خرگوش های بیچاره که از ترس نمی دانستند چکار باید بکنند هر چه سعی می کردند بلکه بتوانند از چنگال های قوی این جغد بدجنس راحت بشوند فایده ای نداشت ، ولی بالاخره آفتد رجنب و جوش کردند تا نتوانستند دوتایی با هم شروع به حرکت کنند . صحنه ای جالبی بود : عوض این که جغد خاکستری آن ها را



حضرت مسیح

بیت اللحم : حضرت عیسی در هکده ی کوچکی به نام - بیت اللحم - در سرزمین مقدس به دنیا آمد . پدر و مادر او مردمان فقیری بودند و پول زیادی نداشتند . مردم به او می خندیدند و با او ظالمانه رفتار می کردند . و بالاخره هم بعد از مدت کوتاهی او را شهید کردند . ولی امروزه او را می شناسند و می دانند که چقدر خوب و مهربان بود و چقدر حتی مردمی را که از او متفق بودند دوست می داشت . تمام صومعه و کلیساهای زیبایی که تا به حال در دنیا ساخته شده بیا در دست زیر حضرت مسیح با وجود آن که می دانست به دست مردم کشته خواهد شد پبای را که خدا به او داده بود به مردم رساند . پس واقعاً به خاطر ما کشته شد . و به این دلیل ما باید او را خیلی درست داشته باشیم .

مادر و پدر حضرت عیسی ، مریم و یوسف . نام داشتند . و بی که در راه مسافرت بودند فضا قامت در کاروانسرای رامونند ، ولی کاروانسرا پر از مردم ثروتمند بود ، و کاروانسرا دار در جواب آن ها که از او اتا می خواستند گفت که می توانند در طویله ی گاوها بخوابند . آن ها هم به ناچار به آن جا رفتند و حضرت عیسی همان جا متولد شد ، و مادرش مریم . بجای گهواره برای او از آخور استفاده کرد .

با آن که حضرت مسیح در چنین محلی و با آن فقر و مسکنت ظاهری به دنیا آمد ، این موضوع مانع از آن نشد که خداوند او را به پیغمبری

انتخاب کند .

حضرت مریم و یوسف و نوزادشان - که همان حضرت مسیح بود - چند روزی را در همان طویله اقامت کردند .

بعد از تولد حضرت عیسی واقعه ی عجیبی اتفاق افتاد و آن ظاهر شدن یک ستاره ی تازه در آسمان بود . در آن زمان سه پادشاه عاقل در مشرق زندگی می کردند . آن ها این ستاره را دیدند و چون بسیار دانا بودند فهمیدند که معنی آن چیست . بنابراین آن ها در جهت ستاره ی دنباله دار عازم بیت اللحم شدند تا احترامات خود را به حضرت مسیح تقدیم کنند . این نشان میدهد که آن ها چقدر باهوش و



پشت هرکوه ، بیابان ، جنگل یک آبادیست

در یک روز تابستان که آقای خیال پرور زیر آلاچین سرسبز و زیبای باغ ییلاقی خود نشسته بود و باز هم مثل همیشه بچه ها را دور خودش جمع کرده بود آن ها هم که هیچ وقت از خاطرات شیرین آقای خیال پرور سیر نمی شدند - البته باید بگویم آقای خیال پرور هم از این که سفرهایش را برای بچه ها تعریف کند خیلی خوشحال می شد - او فکری کرد بچه ها بهتر از بزرگترها حرف هایش را می فهمند .



و فهمید بودند ، زیرا با وجود آن که خودشان پادشاه بودند می دانستند که مقام پیغمبر خدا از آن ها بالاتر است . یکی از آن ها سیاه ، یکی زرد و دیگری سفید بود . آن ها هدایایی از طلا و عطرها و ادویه ی خوشبو برای او بردند . و به طویله رفتند و هدایای خود را تقدیم کردند و از این که حضرت مریم آن ها را قبول کرد خیلی خوشحال شدند ، زیرا در آن موقع حضرت مسیح فقط یک بچه ی کوچک بود و نمی توانست خود آن ها را بگیرد .



این بار آقای خیال پرور به فکر یکی از آن سفرهای خوش دوران جوانیش افتاد ، صحبت از شهری کرد که همه ی مردم ایران و خیلی از مردم دنیا دوستش دارند ، شهر زیبا و خیال انگیزی که دیدنی های فراوان دارد . جای شاعران و عاشقان ، جایی که آب و هوایش را در شعرها و کتاب ها وصف کرده اند . هرکس یک بار به آن جا مسافرت کرده باشد همیشه دوست دارد سفرهای دیگری هم به آنجا برود . آثار باستانی ، مساجد و بازارهایی سبب شده اند که هرچه بیشتر این شهر در نظر مردم دوست داشتنی شود . نام این شهر شیراز است .

آقای خیال پرور وقتی صحبت از شیراز می کرد چیزی نمآند بود که از خوشحالی پرواز کند ، خوب بلاخره یاد جوانیش افتاده بود . او عاشق مسافرت بود . بارها شیراز را دیده بود ولی هر دفعه به نظرش زیباتر آمده بود .

آقای خیال پرور خیلی چیزها از شیراز برای بچه ها گفت . از بازاری صحبت کرد که وقتی آدم وارد آن می شود گویی به صد ها سال قبل برگشته است . از مسجدی صحبت کرد که سترگ ها



۱۶

درود به شیراز

ممری و کاشی کاری های زیبا دارد . از آرامگاه حافظ سعدی و باغ های سرسبز و زیبایی - شیراز . می گفت در « باغ ارم » درختی هست به اسم - « سروناز » . آقای خیال پرور معتقد بود این درخت

نه تنها زیباترین بلکه از شهرهای درختان ایران است .

بیته پرسید : باغ ارم یعنی چه ؟ آقای خیال پرور لبند می زد و گفت : ارم یعنی بهشت . این باغ آن قدر قشنگ است که بدان نام « باغ بهشت » نهاده اند .

فؤاد گفت : باغ بهشت



این باغ را « باغ بهشت » نام نهادند

باید درخود بهشت باشد . این بهشتی که می گویند همین شیراز است ؟ آقای خیال پرور سکوت کرد ، سرش را پایین انداخت و نگاه های مهربان و نافذش را به جای نامعلومی دوخت . بعد از مدتی آقای خیال پرور گویی که -

ناگهان از خواب بیدار شده است به اطراف نگرست ، و درحالی که بادستش موهای بیته را نوازش می کرد صحبت از جایی کرد که از عزیزترین نقاطی بود که در همه ی عمرش دیده بود :

خانه ای سفید و زیبا در کوچه پس کوچه های شهر شیراز ، با حیاطی کوچک و باغچه ای کوچک تر . هر سال بهار درخت نارنجی بابویی گلهاش هوائی آن را معطر می کرد . و حوض سنگی و چاه آبی داشت .

خیال پرور برای بچه ها تعریف کرد که چگونه در حدود صد و چند سال پیش در این خانه یکی از مهم ترین وقایع دنیا اتفاق افتاد . این همان خانه ای بود که حضرت باب برای اولین بار پیام خود را به جوانی فلان کاروان جبان گذشته گفته بودند .

گرچه فؤاد نمی دانست چطور ولی هرگز فراموش نکرد که خیال پرور گفته بود که وقتی آدم وارد این خانه می شود باید خودش را فراموش کند . گفته بود : آدم در آن جا یاد خدای افتد . فؤاد همیشه از خودش می پرسید : چطور میکنی است آدم خودش را فراموش کند .

خلاصه آن روز حرف های آقای خیال پرور برای بچه ها آن قدر جالب بود که هر دو آرزو کردند مسافرتی به شیراز بکنند . به همین سبب وقتی شنیدند که به زودی سفری به شیراز خواهند کرد خیلی خوشحال شدند . پدر و مادرشان تصمیم گرفته بودند در اواخر ماه شهریور چند روزی به شیراز سفر کنند .

تمام .

گیتا طلائی (قسمت دوم)

کی بعد از آن که بچه ها با خوشحالی به راه خودشان رفتند . آقای - خیلی پول دار و معروفی که در شهری نزدیک آن جا زندگی می کرد با کالسکه پرزرق و برق زیبای خودش از جلوی مغازه گذشت و چشمش به گیتا افتاد ، و چون عاشق چیزهای طلائی بود تصمیم گرفت حتماً آن را بخرد . کالسکه را نگاه داشت و یک راست داخل مغازه شد . ابتدا برای این که آن را ارزان بخرد و انمود کرد که زیاد به آن گیتا توجهی ندارد ، ولی مجتم کنید وقتی شنید گیتا فروشی نیست چه قیافه ای خنک دارا پیدا کرد . اما چون حاضر شد پول خیلی زیادی برای آن بدهد فلیس هم آن را به او فروخت . البته نواز نهای پیر به آن پول خیلی احتیاج داشت



وقتی سکه های طلا را می شمرد خیلی خوشحال بود. ولی وقتی به ویترون
خالی نگاه اش نگاه کرد قلبش گرفت و دلش برای دودو. و می می تنگ
شد. دودو. و می می. هم چون دیگر بچه ها را ندیدند خیلی دلشنگ شدند
و خودشان را در یک گوشه ی تاریک داخل گیتار مخفی کردند، به امید آن
که صاحب جدیدشان هیچ وقت آن ها را پیدا نکند.

در راه همین طور که به خانه ی جدیدشان نزدیک می شدند. می می
با گریه گفت: دودو. من دیگر نخواهم رقصید. دودو. که وانمود
می کرد خیلی شجاع است گفت: تو نباید این کار را بکنی، خودت را
ناراحت نکن، من الآن سرم را تکان می دهم و فکرمی کنم... فکر
می کنم... و باز هم فکرمی کنم... راستی فکر خوبی به نظرم رسید:
اگر ما برای این آقا تقصیم او هم بعد از مدتی حوصله اش از ما سر می رود
و ما را به. فلیس. پس می دهد. می می. با خوشحالی گفت: اوه دودو
تو وقتی سرت را تکان می دهی چقدر باهوش می شوی! ...

حالا که دیگر مشکل آن ها حل شده بود با خیال راحت دراز کشیدند
و خوابیدند. این کاری بود که از آن روز به بعد آن ها همیشه بدون^{خسته}
به تکان های محکم که آقا به گیتاری داد، می کردند.

درست همان طور که «دودو» حدس زده بود مرد پول دار از تنگی
آن ها خیلی ناراحت شده بود، اصلاً دیگر گیتار را هم دوست نداشت
چون هیچ آهنگی نمی توانست. روز به روز مرد ثروتمند عصبانی تر می شد
۲۰

بالاخره گیتار را برداشت و به شهر کوچک و مغازه ی فلیس برگشت. گیتار
را روی زانو فلیس انداخت و با عصبانیت در حالی که با هایش را به زمین
می کوبید و دست هایش را در هوا تکان می داد گفت: چرا با این گیتار
نمی شود چیزی توانست؟ این گیتار خیره سر به هیچ دردی نمی خورد.

دودو. و می می. از

جای خودشان دروا

گیتار صدای آرام

فلیس را شنیدند که

گفت: آقا شما این

گیتار را کجا نگه می دارید؟

مرد شرمند با فریاد

گفت: من آن را روی

بالکن منزلم گذاشتم

تا همه بتوانند آن را

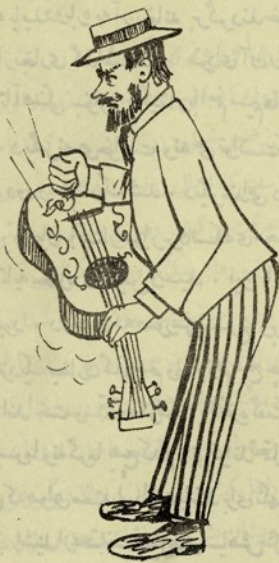
ببینند و بدانند که

من چقدر شرمند

هستم. دوباره فلیس

به آرامی گفت: ولی

هوای بیرون برای



این گیتار خیلی سرداست، این گیتار حساس است و نمی تواند در هوای
سرد طاقت بیاورد. آقا شما باید آن را از این به بعد داخل اتاق و
پیش بخاری خودتان نگه دارید، و با علاقه با آن آهنگ بنوازید، حتماً
درست خواهد شد.

مرد ثروتمند غرغر کنان گیتار را زیر بغلش گذاشت و بیرون آمد. می می.

و دودو. ی بیچاره فکر کردند دیگر نقشه ی «دودو» نقش بر آب شده

و از این که باید دوباره به آن خانه برگردند خیلی غمگین بودند. بالاخره

گیتار را کنار بخاری گذاشتند. فردای آن روز مرد ثروتمند گیتار را

برداشت تا آهنگی بنوازد، گیتار با اخم سیم هایش را سفت کرد و دهانش

را بست. دیگر نه می خواست و نه می توانست آهنگ بنوازد. خانه ی -

«می می» و دودو. هم تاریک شد. دیگر خدای داند که مرد چقدر عصبانی

شده بود. دوباره با گیتار سوار بر کالسکه ی مجلل خود شد، از تپه ها گذشت

گذشت تا به مغازه ی فلیس رسید. این بار مرد ثروتمند بی اندازه

خشمگین بود، در حالی که صورتش سرخ و پراخ روخته شده بود گفت:

من این را نزد یک بخاری گذاشتم ولی باز هم چیزی نمی نوازد. فلیس چینی

به پیشانی انداخت و مدتی فکر کرد، بالاخره گفت: این گیتار خیلی حساس

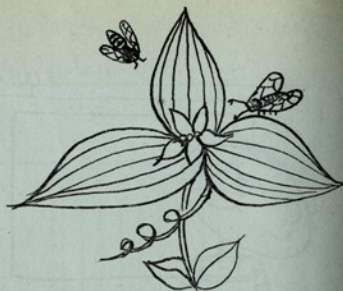
است و نه سرما و نه گرمای هیچ کدام را نمی تواند تحمل کند. چقدر حریف است

که شما محلی که هوای معتدلی داشته باشد برای نگهداری آن نذارید. وقتی که

مرد این جواب را شنید از عصبانیت سیل های سیاهش مثل بال های یک پرنده به بالا رفتن

تکان خورد و با غرغر گفت: تو سر من کلاه گذاشتی. همین الآن باید همه ی پولی را که به من

داده ام پس بدی. ۲۲



چرا زنبورها وزوز می کنند

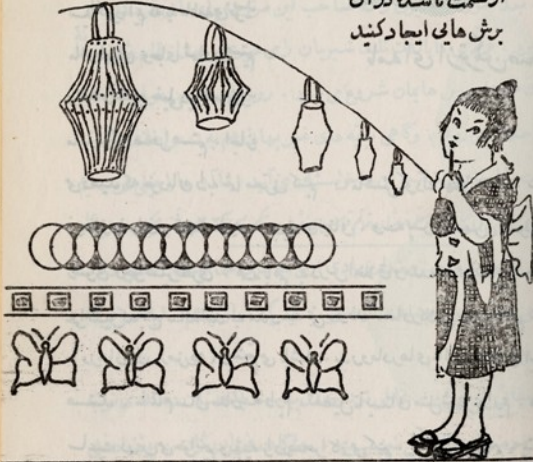
همه ما از بچگی عادت کرده ایم که با شنیدن صدای وزوز زنبورها از
پیششان فرار کنیم، چون نیش زنبور خیلی دردناک و ناراحت کننده است. آقا
صدای وزوز زنبور صدایی است که از بال زدن آن ها تولید می شود. چون
بال هایشان با سرعت زیادی حرکت می کنند و هوای را به شدت به پائین می راند.
گاهی وقت ها از داخل کندوی زنبورها صدای وزوز به گوش می خورد، آن
هم به خاطر تهویه ی هواست. در این موقع زنبورها دودسته شده و در مقابل
هم قرار می گیرند، بعد دسته ی اول با شدت هوای داخل کندوها را با بال
هایشان به بیرون می رانند و دسته ی مقابل هم هوای بیرون را با بال زدنشان
به داخل می کشند. با این کارشان هوای آلوده و کثیف داخل کندو را به بیرون
و هوای پاک و سالم بیرون را به داخل کندو می رانند. حالا دیگر وقتی صدای
آهسته ی وزوز را از داخل کندو میشنوی می توانید حدس بزنید مشغول
چه کاری هستند. ۲۳

خودمان بسازیم



کاغذ را از وسط تا کنید

از قسمت تا شده در آن
برش هایی ایجاد کنید



۲۵



شوخی

شاگرد: خانم معلم، شما هیچ وقت
شاگردی را به خاطر کاری که نکرده تشبیه می کنید؟
معلم: البته که نه.
شاگرد: چه خوب، آخر من امروز کارمدرسه ام را نکرده ام.

فانوس

خودمان بسازیم

شما می توانید فانوس هایی بسازید که تقریباً شبیه فانوس های ژاپنی می باشد.
قطعه های مربع یا مستطیل شکل از کاغذ را انتخاب کرده سپس آن را از وسط تا کنید و برش هایی
در طرف تا شده عمود بر آن ایجاد کنید. بعد آن را باز کرده و لبه های قسمت بلند آن را
به هم بچسبانید. برای ساختن دسته ی آن نواری از کاغذ اختیار کرده و دو انتهای
آن را به نقطه ی مقابل از یک طرف فانوس بچسبانید.

۲۴

پنبه هایمان را نگه داریم تا ببینیم کی بیشتر پنبه می چسند. شاگردان مدرسه ی ما خیلی -
پاکیزه هستند. میدانید چرا؟ برای این که در این جابشکه ی آب پاک (گهر روزن) داشته
ان چشمه ی آورد) و صابون هست. هر بچه باید حوله ای مخصوص خودش داشته
باشد. آموزگار مهربان ما خانم رفعت نورانی، به بچه های ما می دهد که گردن و پشت
گوش و چشم و بینی و دهان خود را پاکیزه بشویند تا زخمی و مریض نشوند. بعد دخترها
نیکت ها را مانند میز مرتب می کنند. همه سفره هایمان را روی میز پهن می کنیم
هر بچه کاسه ی خودش را با قاشق و نانوش روی میزی گذارد بعد نانوش را در کاسه
خرد می کند. بعد آموزگار شیرینی را که صاحب این مزرعه برای ما می فرستد در
کاسه های ریزد. همه ی ما بالذت تولید شیرینان را می خوریم. بعد از تمام شدن صبحانه
و مرتب کردن میزها درس هایمان شروع می شود. روزهای جمعه درس اخلاق داریم
همه به درس اخلاق می رویم، و گاهی بچه های غیر بهائی هم به درس اخلاق می آیند.
وقتی مامانجات و اشعاری خوانیم آن ها خوششان می آید. ما آن ها را خیلی دوست داریم.
- برای بی این بازی خیلی عزیز و مهم خوشان نام تمهه سبزی اشرف در گن همو آندوی مرتب میکنیم. ورقا
بچه ها! الان جلوی من مقدار زیادی از انماه های شاه هست، خیلی دلم -
می خواست می توانستم به وسیله ی نامه جواب یک یک شما را بدهم. اما افسوس که
این کار عملی نیست.

مسعود صفائی از طهران: نقاشی تونه تنها زیاست بلکه نشان دهنته ی توبه
ودقت توبه موضوع های علمی نیز هست. مؤکدان فرزندان نژاد: پیشنهاد خیلی
جالبی داده ای. پس از مطالعه ی بیشتری درباره ی آن نتیجه اش را به تو اطلاع
خواهم داد. ترانه ی اهوریان از طهران: بازم از داستان های خوبت برایم

۲۷



صفحه ی خودتان

ورقای بسیار بسیار عزیز و
مهربان. سه نامه ی پر مهر شما
پی در پی پیش از عید به ما رسید
و ما را بی اندازه خوشحال کرد
است که چنین دوست مهربانی
سپدا کرده ایم که به ما نامه می نویسید
ما از طهران و جابای شما دوستیم
و نامه و نشریه خیلی دیره می رسد
ما در ترکمن صحرا هستیم. امان

نامه ای از ترکمن صحرا

می دهید که خودمان را به شما معرفی کنیم: ما شش کودک بهائی هستیم. سه دختر:
فرحناز رضوانی، شهلا نظری، جلیله ایقانی. و سه پسر: مهران رضوانی، بهیار
رضوانی و جواد شیر نظری. همه با هم به درس اخلاق و مدرسه ی رویم. ولی بهیار و
جواد شیر که پنج ساله اند به مدرسه نمی روند. مادر کلاس دوم هستیم. مدرسه ی
ما در سازمان (مزرعه) می باشد. پدر و مادرهای ما از دهقانان این مزرعه -
هستند. ما تمام سال مدرسه داریم، تعطیل تابستانی مثل شهر نداریم. هر روز چند
ساعت درس می خوانیم و بقیه را در صحرا کار می کنیم. گوجه ای زشیم. بته تک می کنیم
و بیجین می کنیم، تشبیه می زشیم و وقت درون بیه می چشیم. حالا خیال داریم حساب
" گوجه: کاشتن بذ در جابای که سبز نشاند

۲۶

